

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

harry potter and Alchemist of TOWER

هری پاتر و کیمیاگر برج

فصل بیست و چهارم

وگد صورت فانی

هر سه تاشون لبفند شتی بر لبانشان بود. هری به سر علی نگاه کرد. تو صورت سر علی هم ترس بود. انگار می خواست مبارزه کند اما نمی توانست. پس مالا نوبت هری بود. تا مالا دو نفر مرده بودند و مالا هم نوبت هری بود که بمیرد!

ورم تیل لبفندش را تمام کرد وگفت: «سلام پاتر، فیلی دلم برات تنگ شده بود!»

اسنیپ هم که انگار از جمله ی ورم تیل فوشش آمده بود گفت: «مثل اینکه دامبلور بهت یاد نداده که بطوری بازی کنی پاتر! آدم داره بازی می کنه و بعضی ها توش می بازن. الان هم نوبت توئه که بازی!»

مالفوی هم آروم گفت: «بینم پاتر چه جوری می فوای بمیری!»

هر سه تاشون فنده ای ومشتناک کردند. هری احساس کرد که سر علی داره به طزف پایین می ره. سریع اونو کشید بالا که سر علی زیر گوشش گفت: «منو ول کن هری. منو ول کن و فودت فرار کن. تو باید فرار کنی. باید از اینجا

بری. فقط کافیه که از در بیرون بری فهمیدی. می تونی از اونجا آپارات کنی.
بهترین راهی که برات سراغ دارم همونه. من می تونم با همین قدر جونی
که دارم وقتشون رو تلف کنم. می تونم کاری کنم که حداقل بیست قدم
ازشون جلوتر بری.»

هری که نزدیک بود گریه اش بگیره آرام گفت: «باهم اومدیم باهم هم می
ریم بیرون. بدون تو من هیچ جا نمی رم. باهم می ریم. تازه من می تونم
حرفشون بشم.»

سر علی گفت: «نه نمی تونی. تو هیچ موقع نمی تونی در مقابل سه مرگ
خوار مقابله کنی. فقط باید فرار کنی.»

هری که عصبانی شده بود گفت: «نه! الان که من در برم دفعه ی بعد چه
جوری باید مبارزه کن. الان که من نتونم در مقابل سه تا مرگ خوار بایستم
فردا در مقابل ولدمورت چه جوری مبارزه کنم. باید مبارزه کنم!»

سر که انگار خیلی رو تصمیمش مصمم بود گفت: «نه هری تو اینو نمی دونی
که دو یا سه مرگ خوار ولدمورت خیلی قوی تر از خود ولدمورت هستن.
ولدمورت تنها دارایش همینا هست. تو شاید راحت ولدمورت رو بکشی اما
اینو رو نمی تونی. تازه تو از قدرت فکر ولدمورت خبر نداری. اون اینو رو با
قدرت مرموزی به هم پیوند داده. نمی تونی که به همین راحتی ها اونو را
ازبین ببری. الان می ریم دفعه ی بعد با وزارت فونه میای. شاید وزارت
فونه بتونه حداقل تو رو تا رسیدن به ولدمورت کمک کنه. باید بری فهمیدی.

«
هری گفت: «نه!»

ورم تیل گفت: «تموم شد پاتر. حالا انتقاب کن. یا با ما مبارزه می کنی یا فرار کن. که در هر صورت میمیری.»

لبفندی شیطانی تر روی صورت ورم تیل پیدا شد. هری می دانست باید اول با چرب زبونی آنها را همراه کنه برای همین گفت: «پروفسور اسنیپ (لرزه ای بر بدن اسنیپ پیدا شد) شما که می دونی من چه کار مهمی باید انجام بدم. شما یه مدت با دامبلدور بودی می دونین که من باید چه کاری بکنم. باید ...»

اسنیپ نعره زد: «خفه شو پاتر! تو و دامبلدور هیچ قدرتی رو ندارین. لرد سیاه داره حکم فرمایی می کنه!»

هری که می دونست بیشتر نباید با اسنیپ حرف بزند رو به ورم تیل کرد و گفت: «توپی ورم تیل. پدرمو و پدر خوندم هر دوتاشون برای تو خوب بودن. اونا همیشه مواظب تو بودن. می دونی که اونا خیلی به تو احترام می زاشتن. تو پی تو هم طرف اونایی»

ورم تیل لظه ای سکوت کرد. انگار داشت چیزهایی که هری گفته بود رو تو ذهنش بازبینی می کرد. لظه ای به نظر هری رسید که اون قبول کرده اما سریع قیافه اش رفت تو هم و گفت: «نه پاتر! لرد سیاه بزرگتره! دوران سیاهی میاد و ما همه با رو نابود می کنیم!»

هری از ورم تیل هم ناامید شده بود رو به مالفوی کرد. اول که به نگاه کرد فشم سرتاپایش را فراگرفت اما حالا که می فواست با او هم پیمان باشه پس باید گذشته ها رو فراموش می کرد. به مالفوی گفت: «در آکو تو که اون شب که داشتن دامبلدور رو می کشتن داشتنی می اومدی ...»

مالفوی نداشت هری حرفش را ادامه بده. وسط حرف هری پرید و گفت: «
نه پاتر نمی فوام گوش کنم که تو چی می گی. دارم بوتهین زندگی رو می کنم!»

هری که می دانست ممکن است مالفوی از ترس ورم تیل و اسنیپ به
طرف اون نیامده باشد دوباره گفت: «گوش کن دراکو ...»
صدای بی رویی گفت: «پرب زبونی بسه پاتر! می فوایم کارای دیگه بکنیم.
یارای با وفای من هی وقت طرف تو نمی یان. اونا همیشه با منن.
فهمیدی.»

هری به سمت صدا برگشت. لرد ولدمورت هم به جمع مرگ فواری دیگه
اضافه شد. سر علی آروم در گوش هری گفت: «دیدی هری! الانه که
بکشتت! هری یه فکری دارم!»
هری که فکرش جایی کار نمی کرد هواسش رو روی مرگ فوارا و ولدمورت
گذاشت و گفت: «پیه؟!»

سر علی گفت: «بین هری! تو قدرت انسان ها را داری. از طرفی قدرت
روح ها رو هم داری. می تونی یه کاری بکنی.»

هی که نمی فهمید سر علی چی می گوید گفت: «بگو؟!»
سر علی گفت: «پس گوش کن. همین الان یه چیزیه به من گفت که
دامبلدور بین دنیای مرده ها و روح ها سرگردانه. یا تو باید دامبلدور رو
برگردونی با قدرت روحیت یا اینکه اونو آزاد کنی تا به دنیای مرده ها بره. اما
چون قدرت انسانی خیلی فراتر از حد انتظاره پس تو دامبلدور رو آزاد کن تا
به دنیای مرده ها بره. چون هیچ فوشش نمی اومد که تو این دنیا باشه برا
همین می فواد بره. بعد با قدرت انسانیت قدرتش رو به من بده تا من یه

جوی بگیرم تا بتونم مبارزه کنم و تو فرار کنی. وگرنه هم منو می کشن و هم تو رو.»

هری کمی فکر کرد. برایش سفت بود که کدام را انتخاب کنه. می خواست که هم سر علی بمونه و هم خودش اما مثل اینکه راه دیگه ای نداشت. باید قبول می کرد. برای همین رو به سمت ولدمورت و مرگ خوارا کرد مثل اینکه اونها هم داشتن با هم مشورت می کردن اما انگار فقط ولدمورت حرف می زد. برای همین آروم به سر علی گفت: «خب من باید پیکار کنم!»

سر علی نفسی کشید و گفت: «اول با دنیای روح ها ارتباط برقرار کن. خیلی راحته فقط تمرکز می خواد. بعد از اون تو ذهننت به این فکر کن که دامبلدور رو ازاد کردی. اگه موفق بشی که یه چیزی رو تو سنگینی می کنه. اون قدرت دامبلدوره اما نباید اونو ل کنی و بر کردی. بعدا با قدرت انسانیت اونو به من منتقل می کنیو بعد من مبارزه رو شروع می کنم. لطفا هری اگه موفق شدی فرار کن و از اینجا برو...»

اسنیپ گفت: «بسه دیگه خیلی وز وز می کنین! باید بریم. الان کارتون رو تموم می کنیم»

هری متوجه شد که لردولدمورت دیگه اونجا نیست مثل اینکه رفته بود. اسنیپ ادامه داد: «لرد سیاه برای ...»

هری دیگه حرف های اسنیپ رو متوجه نمی شد داشت ارتباط برقرار می کرد و مثل اینکه موفق هم شده بود. در پشت پشمش چیزهایی دیگه میرید. تو ذهنش تصور کرد که دامبلدور آزاده. اول هیپی احساس نکرد اما بعد تمام پشمش از نور سفید رنگی پر شد و بعد هری احساس سنگینی کرد. نباید قدرت دامبلدور رو از دست می داد. تمرکز کرد و درون ذهنش به سر علی چون داد.

پشماش باز شد. اما هیچ جا رو نمی دید. فقط صدای ناله میشنید. « برو هری! آپارات »

« نه نمی زارم از دستم بره. پمپیلارتوس »

هری جایی رو نمی دید اما سریع شروع به حرکت کرد. از قدرت سایه ها استفاده کرد چون نیروی زیادی نمی خواست. پس از چند ثانیه که پشماش دیکه اطرافش را می دید خود را در مقابل دری که در شهر جرید بود دید. پی بر سر سرعیل آمده بود نمی دانست. پس دامبلور هم رفته بود. دامبلور دوباره نابود شده بود اما اینبار برای همیشه. در خانه را باز کرد تا به داخل بره و کمی استراحت کنه. اما تا در را باز کرد خودش را در بقل یه نفر دید. اولپندرشش شد اما کم کم فهمید که موهوای قهوه ای رنگی در مقابل پشمانش هست. به سختی فرد را از خودش جدا کرد. اون هرمیون بود. چه جوری اونبا اومده. هری لظه ای به هرمیون نگاه کرد. واقعا خوشگل شده بود. یعنی تو یه سال انقدر آدم تغییر می کرد. سریع گفت: « تو اینبا پیکار می کنی هرمیون؟! »

هرمیون که کاملا فوشالی از نگاهش می ریفت گفت: « من ... من ... اومدم که به تو کمک کنم... یعنی دامبلور به من گفت که پیام شنیدم فیلی تنها شدی. برای همین اومدم. شاید بتونم کمکت کنم. فیلی دلم برات تنگ شده بود. »

پس دامبلور قبل از رفتنش هرمیون را خبر کرده بود تا مواظب او باشد. اما نباید خون هرمیون را به خطر می انداخت. باید اونو رد می کرد. هری گفت: « بریم داخل بشینیم... فیلی دلم می خواد بدونم که تو این چند وقته پی به تو گذشت. »

هری روی یه میل نشست. هر میون یه میل برای خودش ظاهر کرد و روشن نشست و گفت: «مگه نامه ام به دست نرسیده بود.»

هری گفت: «پرا اما می فوام دقیق برونم»

هر میون گفت: «آها... فب یه دادرش داشتم که باید مواظبش می بودم برای همین نتونستم پیام. یعنی پدر و مادرم از یه جایی فهمیده بودن که دنیای جادوگرا دیکه امن نیست و نداشتن من پیام. دلم می خواست برم به هاگوارتز تا نامه ای برستم رسید که توش نوشته شده ود که هاگوارتز ویارن شده. اول ناراحت شدم اما کم کم با این موضوع کنار اومدم. دیدم که نمی تونم بیان پیشت برای همین صبر کردن تا یه چند وقت دیکه از تو روزنامه فهمیدم که خانواده ی ویزلی ها مردن. برای همین فکر کردم که تنها شدی و رون دیکه پیشت نیست و من باید می اومدم پیشت ما بازم نشد. یعنی خواستم فرار کنم که دوباره روزنامه نوشت که تو غیب شدی. خیلی ناراحت شدم. فکر کردم که ولدمورت تو رو گرفته اما هر چی فکر کردن هیچ راهی رو پیدا نکردم که ولدمورت بتونه به تو دسترسی داشته باشه. کم کم داشتم به این قضیه عادت می کردم. یعنی دنیای جادویی دیکه نمونه بود که من ازش فبر داشته باشم. خیلی زود از هم پاشید. منم فکر کردم که هر لحظه ممکنه که تو بریتانیا ولدمورت همه رو قتل عام بکنه. فکر کردم که همه چی تموم شده. اما دوباره فبر بزرگ برگشت تورو دیدم. خیلی کیف کردم. با اون بازگشت همه رو از بین برده بودی. حالا دیکه می خواستم قبل از اینکه دوباره ناپدید بشی پیام پیشت و با هم مبارزه رو ادامه بدیم که دامبلدور پیداش شد. قضیه بازگشتش رو گفت. خیلی هم تعجب آور نبود اما گفت که بیا پیشت گفت که برای چه

کاری رفتی منم اومدم اینجا تا تو بیای. حالا تو بگو که تو این چند وقته چی گذشته!»

هری گفت: «همه چی رو که خودت می دونی»

هرمیون گفت: «نه قضیه ی ناپدید شدنات چی بود.»

هری همه ی قضیه رو برای هرمیون گفت. اون گفت که تو سه پیچ رفتی و اونجا قدرتهای مرموزی رو به اون آموزش می دادن که هرمیون از اون قول گرفت که بعدا بیشتر در مورد این مسابقه به اون بگه. بعدا سر علی چگونه آمده بود دامبلور و چه جوری جاودانه سازها رو به کمک سر علی نابود کرد و دامبلور با تو ارتباط برقرار کرد تا اون قدرت بگیره. تمام مراحل قدرت گیری اش رو برای هرمیون گفت. بعدا گفت که چه کسانی اومدن و بناظر اون مردن. راب کی بود و چه جوری کشته شد. چه جوری دامبلور رو ازاد کرد و چه جوری تونست از پیش ولرمورت فرار کنه. چه جوری مینی مرد و اون تنها شد. درباره عشق آسمونی در مورد همه چیزهایی که تو هفت ماه اتفاق افتاده بود. فقط تو هفت ماه!

بعد از تموم شدن ماجرا هرمیون سکوت کرد تا هری دوباره افکارش را جمع کند. بیادآوری گذشته هم برایش خوب بود و هم برایش بد. تو همین فکر بودی که یهو در باز شد و سر علی در حالی که فون از سر و صورتش می ریفت اومد داخل. هرمیون پیچی کشید. هری بهش گفت که اون سر علیه. اونو با همریکه به داخل فونه آوردن و بروی تفتنواب فوابوندن. سر علی از هوش رفته بود. سه ساعت بعد به هوش اومد. کمی دور و اطرافش رو نگاه کرد انگار تازه فهمیده بود که کجا آمده بود. هری پرسید: «چی شد! برای اونا چی اتفاقی افتاد.»

سر علی از بایش بلند شد و گفت: « ولدمورت فانی »
هری که از این جمله تعجب کرده بود گفت: « این یعنی چه؟! »
سر علی لبفند تلتی زد و گفت: « یعنی اینکه سه تا از بهترین مرگ فواراش رو
کشتم و بقیه رو عذاب دادم تا مردن. »
هری که نفهمیده بود گفت: « پی داری می کی؟! »
سر علی گفت: « هری تو فنکی یا خودتو به فنکی زدی. معلومه که داری پی
میگی. یعنی بیشتر مرگفواراش مردن. »
هری که تازه فهمیده گفت: « یعنی تو کشتیشون »
سر علی گفت: « هم آره هم نه »
هری که کیج شده بود گفت: « می شه قشنگ بگی که پی شده؟ »
سر علی گفت: « وقتی که رفتی دو سه تا مرگ فوار دیگه اومدن. اما تا اومدم
باهاشو مبارزه کنم همه شون مردن. من داشتم با اسنیپ مبارزه می کردم.
اسنیپ هواسش نبود و من اونو کشتم اومدم با مالفوی شروع به مبارزه
کردم. خیلی سریع تونستم بکشمش. چون هم ضعیف بود و هم دوئل بلد نبود.
بعد سرا دو سه تا از اون مرگ فوارایی که تازه اومده بودن رفتم و کارشون رو
یکسره کردم. اما تعجبم از این بود که چرا انقدر زود تونستم مرگ فوارا رو
بکشم. فهمیدم که ... »
هری که ملافه شده بود و هم می خواست ادامه ی مطلب رو بشنوه بلند داد
زد: « فب قشنگ تعریف کن. بگو اون کی بود. »
سر علی که جا خورده بود گفت: « اون ورم تیل بود که داشت هم کمک می
کرد. »

هری لظه ای سکوت کرد. باورش نمی شد. اما کم کم باورش شد. چون یاد حرف دامبلور افتاده بود. دامبلور به اون گفته بود هر کسی یه بار چون یه نفر رو نبات بره اون یه نفر به اون مریون میشه. اینبا همون اتفاق افتاده بود. حرف دامبلور به حقیقت پیوسته بود تند پرسید: « پس الان اون کباست؟! »

سز علی که ناراحتی لظه ای در نگاهش پیدا شده بود گفت: « اون! ولدمورت وقتی این صحنه رو دید اونو کشت. داشت می اومد سراغ من که من فرار کردم. من دیگه باید برم. خیلی کار دارم. راستی هری ولدمورت دیگه نمی تونه کاری بکنه. سریع باید مبارزه رو شروع کنیم »

سپس بلند شد و از در خارج شد. دوباره برگشت و گفت: « راستی هری، یه چیز دیگه هم فهمیدم. اونم اینه که ولدمورت نه ارتش اینفری داره و نه دیوانه ساز همه شون رو از دست داده. شاید کار تو باشه. بعدا لطفا با وزارت فونه همکاری کن نیرو جمع کنیم. باشه. فردا شب حمله می کنیم »

اینو گفت و رفت. هری باید می رفت و با وزارت فونه هم پیمان می شد. از یه طرفی می خواست بره و از طرفی یه چیزی مانع اون می شد. هر میون شامی آورد و خوردن. هری یه تفت برای اون ظاهر کرد. هر میون سریع فواید. هری می خواست فکر کند. چون فردا روزی بود که باید مبارزه آفر را انجام می داد. یا پیروز می شد و انتقام همه رو می گرفت یا از بین می رفت ...

پایان فصل

<http://Kimiyagarborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>